

## طرب نامه نظامی گنجوی

### چیده شده از شرفنامه و اقبالنامه

چه فرخ کسی کوبه‌هنگام دی      نهد پیش خویش آتش و مرغ و می  
بتی نارپستان به دست آورد      که در نارِ بُستان شکست آورد  
از آن نار بُن تا به گاهِ بهار      گهی نار گیرد گهی آبِ نار  
برون آرد آنکه سراز کُنج کاخ      که آرد برون سرشکوفه ز شاخ  
جهان تازه گردد چو خرّم بهشت      شود خوب صحرا، و بیغوله زشت  
بگیرد سر زلفِ آن دل‌سِتان      ز خانه خرامد سوی گلستان  
گل آگین کند چشمه قند را      به شادی گزارد دمی چند را

بیاساقی آن ارغوانی شراب      به من ده که تا مست گردم خراب  
مگر زان خرابی نوائی زخم      خراباتیان را صلائی زخم

مغنی بیار آن ره باستان      مرا یاری ئی ده در این داستان  
زدستان گیتی مگر جان برم      بر این داستان ره به پایان برم

بیاساقی از خود رهائیم ده      ز رخشنده می روشنائیم ده  
می ئی کاوز محنت رهائی دهد      به آزدگان مومیائی دهد

بسازای مُعَنّی ره دلپسند بر اوتار این ارغنونِ بلند  
رهی کآن ز آندہ جدایی دهد به تار یک شب روشنایی دهد

بیا ساقی آن شربت جان فزای به من ده که دارم غمی جان گزای  
مگر چون به آن شربت آرم نشاط غمی چند را در نوردم بساط

مُعَنّی یکی نغمه بنواز زود کز اندیشه در مغزم افتاد دود  
چنان برکش آن نغمه نغز را که ساکن کنی در سر این مغز را

بیا ساقی آن می که فرخ پی است به من ده که داروی مردم وی است  
می ئی کاوست حلوائی هر غم کُشی ندیده به جز آفتاب آتشی

مُعَنّی سماعی برانگیز گرم سرودی بر آور به آوازِ نرم  
مگر گرم تر ز این شود کارِ من کسادی گریزد ز بازارِ من

بیا ساقی آن جام آینه فام به من ده که بردست به جای جام  
چو ز آن جام کے خسرو آئین شوم به آن جام روشن جهان بین شوم

مُعَنّی ره باستانی بزن مُغانه نوای مُغانی بزن  
من بی نوا را به آن یک نوا گرامی کن، و گرم تر کن هوا

بیا ساقی آن خونِ رنگینِ رَز در افکن به مغزم چو آتش به خز  
می ئی کا ز خودم پای لغزی دهد چو صبحم دماغِ دو مغزی دهد

مُغَنِّی بیا ر آن نوای غریب      نو آئین ترا ز نغمهٔ عندلیب  
نوائی کہ در وی نوائی بُود      نوائی نہ کز بینوایی بُود

بیا ساقی آن شب چراغِ مغان      بیاور، ز من بر میاور فغان  
چراغی کز او چشمها روشن است      چراغِ دلم را از او روغن است

مُغَنِّی بیا چنگ را ساز کن      به گفتن گلورا خوش آواز کن  
مرا از نوازیدنِ چنگِ خویش      نوازشگری کن به آهنگِ خویش

بیا ساقی آن می کہ ناز آورد      جوانی دهد، عمر باز آورد  
به من ده کہ این ہردو گم کردہ ام      قناعت بہ خونابِ خُم کردہ ام

مُغَنِّی بہ آن سازِ تیمار سوز      نشاط مرا یک زمان برفروز  
مگر ز آن نوای بریشم نواز      بریشم کنم روم را در طراز

بیا ساقی آن جامِ کہ خسروی      کہ نورش دهد دیدگان را نوی  
لبالب کن از بادۂ خوشگوار      بنہ پیش کہ خسرو روزگار

مُغَنِّی سحر گاہ بر بانگِ رود      بہ یاد آور آن خسروانی سرود  
نشاطِ غنا در من آور پدید      فراغتِ دہام ز آنچه نتوان شنید

بیاساقی آن جام زرین بیار      که ماند از فریدون و جم یادگار  
می نابد ده عاشقِ ناب را      به مستی توان کردن این خواب را

مُغَنّی ره رامشِ جان بساز      نوازش کن نام ز آن ره دلنواز  
چنان زن نوا از یکی تا به صد      که در «بزم خسرو» زدی «باربد»

بیاساقی آن آبِ چون ارغوان      کز او پیرِ فرتوت گردد جوان  
به من ده که تا ز او جوانی کنم      گُلِ زرد را ارغوانی کنم

بیار ای مغنی نوائی شگفت      گرفته رها کن که خوابم گرفت  
وگر ز آن تَرْتُم شوم خفته نیز      نینم مگر خوابِ آشفته نیز

بیاساقی آن بکر پوشیده روی      به من ده، گرش هست پروای شوی  
که دستم بشویم به پاک از پلید      به بکر اینچنین دست باید کشید

مغنی دلم دور گشت از شکیب      سماعی ده امشب مرا دل فریب  
سماعی که چون دل به گوش آورد      ز بی هوشیم باز هوش آورد

بیاساقی آن جام رخسند می      به کف گیر بر نغمه نای و نی  
می ئی کاو به فتوای می خوارگان      کند چاره کار بیچارگان

مغنی مدار از غنا دست باز      که این کار بی ساز ناید به ساز  
کسی را که این سازی کند      طرب بادش سازگاری کند

بیا ساقی آن آبِ جوی بهشت      درافکن به آن جام آتش سرشت  
از آن آب و آتش میچکان سرم      به من ده کز آن آب آتش ترم

مغنی یک امشب بر آوازِ چنگ      خلاصم ده از رنجِ این راهِ تنگ  
مگر چون شود راه بر من فراخ      برم رخت بیرون از این سنگلاخ

بیا ساقی آن می نشان ده مرا      از آن داروی بی هُشان ده مرا  
به آن داروی تلخُ بی هُش کن ام      مگر خویشتن را فرامُش کنم

به یاد آور ای تازه کبکِ دری      مرا، چونکه بر خاک من بگذری  
سوی خوابگاه نظامی خرام      چو آنجاری می درافکن به جام

<http://www.irantarikh.com>

## ساقینامهٔ حافظ شیراز

ز پرویز و از باربد یاد کن  
روان بزرگان ز خود شاد کن

بیا ساقی آن می که حال آورد  
به من ده که بس بی دل افتاده ام  
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام  
بده تا بگویم به آواز نی  
بیا ساقی آن کیمیای فتوح  
بده تا به رویت گشایند باز  
بیا ساقی آن می کز او جام جم  
به من ده که گردم به تأیید جام  
کرامت فزاید کمال آورد  
وز این هر دو بی حاصل افتاده ام  
به که خسرو و جم فرستد پیام  
که جمشید کی بود و کاووس کی  
که با گنج قارون دهد عمر نوح  
در کامرانی و عمر دراز  
زند لاف بینایی اندر عدم  
چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن  
همان منزل است این جهان خراب  
کجای پیان لشکر کشش  
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد  
همان مرحله است این بیابان دور  
بده ساقی آن می که عکسش ز جام  
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج  
بیا ساقی آن آتش تابناک  
صلایی به شاهان پیشینه زن  
که دیده است ایوان افراسیاب  
کجا شیده آن ترک خنجر کشش  
که کس دخمه نیزش ندارد به یاد  
که گم شد در او لشکر سلم و تور  
به که خسرو و جم فرستد پیام  
که یک جو نیززد سرای سپنج  
که زردشت می جویدش زیر خاک

به من ده که در کیش رندان مست  
بیا ساقی آن بکر مستور مست  
به من ده که بدنم خواهم شدن  
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز  
بده تا روم برفلک شیرگیر  
بیا ساقی آن می که حور بهشت  
بده تا بخوری در آتش کنم  
بده ساقی آن می که شاهی دهد  
می ام ده مگر گردم از عیب پاک  
چو شد باغ روحانیان مسکنم  
شرابم ده و روی دولت ببین  
من آن ام که چون جام گیرم به دست  
به مستی دم پادشایی زخم  
به مستی توان در اسرار سفت  
که حافظ چو مستانه سازد سرود

مغنی کجایی به گلبانگ رود  
که تا وجد را کارسازی کنم  
به اقبال دارای دیهیم و تخت  
خدیو زمین پادشاه زمان  
که تمکین اورنگ شاهی از اوست  
فروغ دل و دیده مقبلان  
الا ای همای همایون نظر  
خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست  
به جای سکندر بمان سالها  
سرفتنه دارد دگر روزگار  
یکی تیغ داند زدن روز کار  
فریدون و جم را خلف چون تو نیست  
به دانا دلی کشف کن حالها  
من و مستی و فتنه چشم یار  
یکی را قلم زن کند روزگار

مغنی بزن آن نو آیین سرود  
مرا بر عدو عاقبت فرصت است  
مغنی نوای طرب ساز کن  
که بار غمم بر زمین دوخت پای  
مغنی نوایی به گلبانگ رود  
روان بزرگان ز خود شاد کن  
مغنی از آن پرده نقشی بیار  
چنان برکش آواز خنیاگری  
رهی زن که صوفی به حالت رود  
مغنی دف و چنگ را سازده  
فریب جهان قصه روشن است  
مغنی ملولم دوتائی بزن  
همی بینم از دور گردون شگفت  
وگر رند مغ آتشی می زند  
در این خونفشان عرصه رستخیز  
به مستان نوید سرودی فرست  
بگو با حریفان به آواز رود  
که از آسمان مژده نصرت است  
به قول و غزل قصه آغاز کن  
به ضرب اصولم برآور ز جای  
بگوی و بزن خسروانی سرود  
ز پرویز و از باربد یاد کن  
بین تا چه گفت از درون پرده دار  
که ناهید چنگی به رقص آوری  
به مستی وصلش حوالت رود  
به آیین خوش نغمه آوازده  
بین تا چه زاید شب آبستن است  
به یکتایی او که تائی بزن  
ندانم که را خاک خواهد گرفت  
ندانم چراغ که برمی کند  
تو خون صراحی و ساغر بریز  
به یاران رفته درودی فرست